

نه ، ای حقیقت ، تو در وجود «ما» وجودنداری .
تو جز در عالم رؤیای نگرفته‌ای ، جز شیخ متغیری از
خطاها و دروغهای خود مانیستی . پرتو گریزان اختری
دور دست هستی که آدمی دست برای گرفتن آن دراز
می‌کند ، اما درزیر انگشتانش میلغزد و میگذرد . طنین میان
تهی و استهزا آمیز هزاران صدای انسانی هستی که همیشه
بهرنامی که او را بخوانی پاسخ میگوید ، اما درد من ،
حتی از این تمایل بیحاصل نیز اثری باقی نمانده است .
دیگر از فروغ شو م تو چیزی نمیطلبم . خود را با تسلیم
رضا بدین امواج ظلمت سپرده‌ام . حال آن ناخدائی را دارم
که ، وقتیکه ستاره قطبی را از نظر گم میکند و در برابر
کهکشان نیز ابری گسترده مییابد ، سکان را بدست امواج
متلاطم میسپارد ، بازوان را برهم مینهد و سوت زنان زمان
اختیار خویش را به تاریکی میدهد ، زیرا یقین دارد که
دیر یازود ، تباهی و مرگ را باخویش دید . برای او چه
فرق میکنند که با کدام باد و در کدام ساحل ، با مرگی که در
انتظار اوست دیدار خواهد کرد .



ای سرچشمه نور ، و تو ای خودنور ، ای روح
آن ابدیت که در دل تو منعکس است ، اگر بی سایه و بی
نشان بودی ، اگر ما میتوانستیم شعاعی از وجود ترا چون
انعکاس قرص خورشید که در دل امواج میدرخشد در
اندیشه خویش منعکس کنیم ، آنوقت همه چیز در برابر این
خورشید تابان ، چون سایه شب در برابر سپیده بامدادی و
رؤیای شبانگاهی در لحظه بیداری محو میشد . همه چیز

چون آبی در گرمی این آتش تبخیر میشد . ماده و اندیشه، شکل و روح ، همه در پرتو تابناک تو برای ما حال تصویری بی روح را در برابر حقیقت پیدامیکرد . آنوقت در برابر تو دیگر زندگی، زندگی نمی ماند، زیرا یا پیروز و خرسند ، رو بکمال میرفت و یا اگر اراده تو از جهش مشتاقانه او جلوگیری میکرد ، بصورت مرگی جاودان درمی آمد .

با وجود پرده ضخیمی که ترا از دیدگان من پنهان داشته ، من غم خویش را با تو در میان میگذارم . میگویم این اشتیاق تو و عطش شناسائی تست که مرا چنین در تاب و تب افکنده است . روح من در برابر تو آهی ابدی بیش نیست بیداری است که هیچ چیز قدرت در خواب بردن آنرا ندارد . از ناتوانی خود در نامیدن آن چیزی که معبود من است ناله کنان جان میسپارم و تازه اگر هم تو در نظرم جلوه گر شوی باز جان خواهم داد .

*

اکنون که بناتوانی خویش یقین کامل یافته ام ، از خود میپرسم که آیا هرگز زنده بوده ام یا خیر ؟ در پایان این راه ظلمانی سالیان عمر کوتاه خویش ، نفسهای از دست رفته و ساعات پایان رسیده خود را می شمارم و خویش را همچون نخستین روز تولد تنها و مبهوت احساس میکنم ؛ مثل رشته آبی که از زمین بدر آید و دوباره در چند قدمی زادگاه خود در دل خاک فرورود ، آماده آنم که بزیر خاک بازگردم و خاموشی گزینم . فرقی که میان ماست اینست که آن رشته آب از جریان خود خبر ندارد ، شن ساحل نیز آگاه نیست که موج او را بکدام سومیغطلاند.

این همه ، نه حسی دارند ، نه زمزمه‌ای ، نه اشکی . اما من ،
آنقدر زیسته‌ام که بفهمم که میمیرم .

مردن! اوه ، این کلمه خودش مایهٔ وحشت زندگانی
است . آیا همهٔ «ابدیت» ارزش یکساعت احتضار را دارد ؟
رنج ما را میزاید و بدست این جهان میسپارد . رنج نیز ما
را از این جهان میبرد و به‌دنیای دیگر میسپارد . دیگر من ،
چون در نخستین سالیان جوانی خود ، حساب ایامی را که
هنوز فرصت زندگی دارم نگاه نمی‌دارم .

دیگر در سیاههٔ عمرم ، روزهای فراوان نیامده
را بر روزهای معدود گذشته نمی‌افزایم . باخود می‌گویم :
روزی بیش یا روزی کم ، از این روزهایی که هر بامدادان
دست سپیده دم یکی دیگر از آنها را از من میرباید چه
اهمیت دارد ؟ دیگر من چون در بامداد زندگانی خود ،
انتظار آنرا که این روزهای ناآمده برای من پرماجرا و
درخشان وزرین باشند ندارم ، زیرا بی‌یقین میدانم که این
روزها بی‌فروغ و خاموش و بی‌رنگ ، و چون ظرفی پر
شکاف که آبی در آن برجای نماند ، تهی خواهند بود .
میدانم که این روزها گذشته‌ای بی‌خاطره و حالی بی‌آینده
بیش نخواهند بود . این را نیز میدانم که هر روی به روز
پیش و هر شبی به شب پیش میماند ، دیگر هر بامدادان نغمهٔ
تازه‌ای در گوش من ساز نمی‌کند .

ازین پس من بیش از آنکه حسرت زندگانی گذشته
را بخورم حسرت خواب عمیق خفتگان جاوید را میخورم ،
زیرا دیری است که روح من نیز مثل مرگ ، افسرده و
خاموش شده است !

*

میگویم: «مثل مرگ، افسرده». ولی آیا مرگ نیز چون من رنج میبرد؟ آیا «عدم» نیز مثل من پیش شب جاودان زبان بشکوه میگشاید؟ اوه! نه! روح من صدبار از این «عدم» خوشبخت که مرگی در پیش ندارد و در عین زندگی، تلخی مرگ را احساس نمیکند افسرده‌تر است، زیرا پیوسته رنج میبرد و پیوسته نیز رنج خویش را احساس میکند. چه احتضار پایان ناپذیری! چه گرداب موحش و بی‌پایانی. که اندیشه ما برای فرورفتن و غرقه شدن، خود را بدرون آن میافکند و باز قادر به نابود کردن خویش نمیشود!

کابوسی که بیداری ندارد، شبی که با سپیدی سحری روشن نمیشود، آتشی که خودش را آنقدر میسوزاند تا چیزی برجای نگذارد، خاکستر سوزانی که هیچ جرقه‌ای ندارد، اما هرچه را که در آن افکنند خاکستر میکند، هذیانی ندارد، اضطرابی که تسکین نمیپذیرد، اینست حقیقت زندگانی ما!

روح من، باوحشت و هراس نظر به پشت سر میافکند، روزهای معدود گذشته خود را می‌بیند که بدین زودی چون برگهای خشکی در پیرامون درختان خزان زده، سرد و بیجان شده‌اند. پیش روی خویش مینگرم، و جز سایه تردید و ظلمتی که پایان این راه را از نظر پوشانیده، چیزی نمی‌بینم. درهردمی که برمیاورم، جزئی دیگر از وجود خود را می‌بینم که از من جدا میشود و به نیستی می‌پیوندد. این من بودم که رنج میبردم، اما حالا

دیگر رنجی احساس نمیکنم . هر کلامی ، جزئی تازه از زندگانی مرا با خود همراه میبرد ، و بدینطریق است که آدمی ، ذره ذره پراکنده میشود و به فنا می پیوندد .

این موجود گریزان و ناپایدار ؟ جز از لحاظ رنجی که پیوسته احساس میکند ، در همه چیز با عدم شبیه است . ذره ایست که نه خود را میشناسد و نه از وجود خویش یقین دارد . حشره ای است که همراه شعاعی از آفتاب زاده شده تا یکبار جلو سپیده دم را بنگرد و سپس برای همیشه بدل ظلمت باز گردد .

با این همه نیروی بیحاصلی در وجود من هست که بكمك آن میتوانم ابدیت را با چشم درون ببینم ، چون خدایان بطبیعت و بخویشتن نظر افکنم و از همه پیرسم : چرا ؟ چرا ؟ و بجای هر جوابی ، بجای هر فروغی که باید راه تاریک مرا روشن کند ، در این فنای دومین خویش ، احساس کنم که هر لحظه بیشتر بدل ظلمت فرو میروم ، بیشتر اسیر غم هستم : احساس کنم که اگر دست بدامان يك پرسش دیگر زنم ، دیگر ازین بازمانده هستی نیز کنار نخواهم گرفت ...

آنوقت ، دلم میخواهد زندگی و وجود را تنها زهر خند تلخی از جانب نیروئی بیشعور و نایبنا بدانم ، بازبان خودش با او حرف بزnm و چون محتضری که برای فریب مرگ دردم آخرین بخندد ، باز مانده عقل و ادراك را در دریای هذیان غرقه کنم و چون آن مپتضر ، قهقهه خنده سردهم !



خنده سردهم ، یا بگویم : « نه ! زنده بمانیم ، و این لحظات معدودی را که از عدم بغنیمت گرفته‌ایم ، درامواج مستی و بیخبری غرقه کنیم . شامگاهان نزدیک است . این چند ساعتی را که هنوز برای ما باقی مانده است ، از چنگ زمانه‌ای که آنها را خود بما میدهد و خود ذره ذره باز میستاند ، بر بئیم . لا اقل بازمانده عمر را ازین باده زهر آگینی که دست ناپیدای مرگ در جام لذات و هوسها بما عرضه میدارد سیراب و سرمست شویم ! تا وقتیکه کنار گورهای ما گل‌های سرخ میشکفند و گل میدهند ، تازیبا رخانی آماده‌آند که دل خویش را بدروغ سرمست باده عشق جلوه دهند و در نگاه خود استادانه برق عشق را بدرخشش در آرند و معذوب پول یا مقام شوند ، خود را سراپا در این دریای لذات افکنیم ، و آنگاه با احساس نخستین تلخی این شهد زهر آگین ، پیش از فرارسیدن آن ساعتی که حواس ما از مستی و بیخبری بجان آیند و فریاد « بس است » بردارند ، آن جام لبریزی را که بظاهر در خواب میبرد و در باطن میکشد بربل بریم و تا بآخر بنوشیم ، و پیش از آنکه چینی ازدرد برپیشانی آورده باشیم در گرداب فراموشی جاودان بلغزیم . شکار هستی را از دستش بر بئیم و مرگ را از لذت رنج دادن محروم کنیم ، و سرنوشت را نیز از امکان انتقام گرفتن باز داریم . حتی زندگی را ، از احساس اینکه قربانی او دم آخرین را بر می‌آورد دور سازیم و بهر قیمت که باشد نگذاریم که تقدیر ، کاری ناشایسته‌تر از کار مردمان انجام دهد ! »

*

اما این اندیشه ناچیز ، که من بیهوده بدان تکیه میکنم ، چون شاخه نیی بیش نیست که درزیر دست من خم میشود ؛ فروغی است که يك لحظه اعماق این گرداب را روشن میکند، اما بدان حریفی میماند که در بنائی درافتد ، بدان فروغ خورشید شامگاهی میماند که ابرهای سرگردان را ارغوانی کند و افق را بدرخشندگی آورد ، جز تاریکی و خاموشی در پی نداشته باشد ، بدان پرتو شوم و منزوی چراغ مردگان میماند که زیر زمین بدرخشد و کالبدی استخوانی و بیجان و گرمی را که به طعمه خود چسبیده است روشن کند .

نه ! در این هرج و مرج مظلم ، در این خلاء بی پایان ، روح من تکیه گاهی استوارتر دارد که «وجدان» نام دارد و انعکاسی دیگر از حقیقت است که نه با فروغ خود ، بلکه با نیرو و قدرت خویش رهبری میکند . بدان میماند که کوری را که قادر بدیدن روشنائی نیست ، با صدا ، با دست راهنمایی کنند .

ای وجدان ، ای احساس آسمانی ، ای حقیقت دلپذیر ، ای فروغ ملکوتی اختری پوشیده رو ، تنها توئی که با هزار زبان با من سخن میگوئی ، کانون نوری را که در پس این ابرها میدرخشد بمن نشان میدهی ، و در دل هیچ ظلمتی ، حتی در تاریکی بی پایان هستی من ، براه اشتباه نمیروی . وقتی که دیگر از خرد و منطق من کاری ساخته نیست ، فروغ تو همچنان تابان است . آنچه را که او از گفتنش عاجز است ، تو بر زبان میآوری . آنچه را که او از وجودش بی خبر است ، تو میدانی . وقتیکه دیگر

امیدی ندارم صدای تو صدای امید من است . وقتیکه ایمان
من از همه چیز بریده شده ، تو سخن میگوئی ، و من ایمان
خویش را باز میابم !

✱

دست من ، جسورانه جام لبریز لذات و هوسها را
بدور میافکند . روح من که میخواهد همچنان زنده بماند
و همچنان رنج ببرد ، با جهشی تازه روبسوی روشنائی
میکند و دردل گرداب مظلم رنج و غم ، از تلخکامی بیحد
خویش لذت میبرد . بدان مسافری میماند که بامدادان براه
افتاده و با وجود طی مسافتی دراز بیایان راه نرسیده باشد ،
آسمانرا سوزان و روز را دراز و زمین را ناهموار ببیند ،
اما از چهره عرق آلود و پاهای کوفته خود راضی باشد ،
بدیدار سایه درختان که با نزدیکی غروب گسترده تر
میشوند ، مغرورانه بخویش بگوید : « آنقدر راه رفته‌ام که
حالا دیگر باید بمقصد نزدیک شده باشم ! »

من این قمار مرگ و زندگی را پذیرفته و خود را
بدست آن سپرده‌ام ، و اگر هم بنا باشد که این غریزه عالی ،
این فریب بزرگ ، زندگی را بیهوده قربانی مرگ کند ، باز
دوست دارم که روح خود را با سرنوشت بیای این قمار
نشانم و در آستانه دنیای دیگر دل خود را چون عطری و
زندگانی خویش را چون موج آبی بر اطراف پیراکنم و بگویم :
« ببینیم که آیا واقعاً تقوی اشتباهی مقدس و امید طاس
تقلب آمیزی در نرد زندگی بیش نیست ، و آیا درین پیکاری
که در آن نگاه خداوند را بر چهره خود احساس میکنم ،
آنجا که بشر بزرگوار بماند ، خدا حق ناشناسی میکند ؟ »



آنوقت مانند آن فرشته‌ای که از جانب باربیتعالی بر روی زمین آمد تا ایوب را که بر مشتی زباله نشسته بود بیازماید ، و چون دل او را از زبان ضعیفش بسیار قویتر یافت ، مرهم آسمانی را بر زخمهای بیشمار تنش نهاد ، خاطرۀ خداوند بسوی من نیز فرود میآید و در گوش من زمزمه کنان میگوید : «برخیز!» سپس روح مرا از بستر رنج و درد بیرون میکشد وزیر نظر خداوند باخود همراه میبرد . ابدیت را می بینم که سر بر میزند و در دل اقیانوسهای افلاک که دست شب آنها را با خورشیدهای فروزان بیشمار روشن میکند منعکس میشود ، انوار خود را بر اطراف میپراکند و «طبیعت» هویدا میشود . انوار خود را متمرکز میکند و از آن میان «خدا» بیرون میآید زیرا فقط خداست که مقیاس و واحد وجود است . اوست که از وجود ، موجودات بیشمار و از زمان روزهای بیحد میسازد ، و سپس دوباره آنها را چون دریائی پهناور که امواج خود را بسوی ساحل براند و باز گرداند ، بسوی خویش میخواند . زندگی و مرگ جزر و مد جاودانی و بی پایان اقیانوس آسمانی آفرینشند : هر دو عظمت و جلالی یکسان دارند که هیچکدام را بامقیاس ناچیز ماده یا دوران کوتاه عمر آنها نمیتوان اندازه گرفت . يك «دنیا» با همه پهناوری آن در عالم آفرینش ذرۀ ناچیزی بیش نیست ، و در عوض لحظه‌ای در چشم ابدیت با قرنی برابر است . در برابر او ، من ذرۀ غباری هستم که با حرکت پای او از زمین برخاسته‌ام ، اما با همه ناچیزی خود چیزی از خورشیدهای

افلاك كم ندارم ، زیرا من مظهر روح و اندیشه او هستم ! هر يك از این اجزاء جهان ، پیرو قانونی هستند که اراده او برایشان وضع کرده است . ماده تابع قانون ماده و روح تابع قانون روح است . بخواست او ، این گوی های آتشین باید براه خود روند و روح بشری نیز باید رنج ببرد . بیهوده من با فرمان مرموز او قصد ستیزه جوئی میکنم ، زیرا مرگ و زندگی همه مظهر این فرمان اویند .

*

روزی از روز های زندگی را بیاد میآورم ، کنار سواحلی بو دکه دریا های جنوبی در آنها بوته های صبر را با امواج دلپذیر خود آبیاری میکنند . در پای کوهستان سوزانی بود که خاکستر پربرکت آن در های زیبای «انا» را بصورت باغ دنیا در آورده اند ! نخستین روز های تابستان زودرس عمر من بود ، آنوقتی بود که دل ما شور ابدیت را در درون خویش دارد زیرا هنوز هیچ برگی که با دست خزان زرد شده باشد از درخت زندگی در زیر پای ما فرود نیفتاده است . هر تپش قلب ما جهش تازه ای بسوی سعادت میبهم است . هنوز هوا در سینه ما جای کافی ندارد ، هنوز روز در نظر ما آن اندازه که باید پرفروغ نیست . هنوز آسمان آنقدر پهناور نیست که برای ما بس باشد . دل که نیرومندتر از تپشهای خویش است دلیرانه امواج هیجانها را بدرون سینه میفرستد ، گوئی آن بادبانی است که چون امواج بتلاطم آیند لختی پیچ و تاب میخورد و سپس در دل طوفان بدم زدن میپردازد .

من ازین دنیای سحرآمیز جز قلب مادری و

دیدگان زیباروئی نمیشناختم . دوست داشتم . عشق بی آنکه
روح مرا بسوزاند شعله های خود را در روحی آتشین
منعکس میکرد و بدان کوه سوزانی میماند که مااز دورش
میدیدیم که پیوسته دودی آتشین از سینه برمیآورد و بدریا
حرارت میبخشد ، اما هیچوقت آنرا بخار نمیکرد . عشق ما
همچون امید زیبا و همچون آینده طولانی و همچون صفا
پاك و بی آلایش بود .

*

مبپرسی : اسم او چه بود ؟ - اوه ! يك اسم چه
اهمیت دارد ؟ - اینقدر هست که حالا دیگر او دراین
جهان نیست ، فقط خاطره ایست که در افق دوردست خیال
من ، در زوایای قلب من ، چون تصویری پنهان جای دارد
و در دیده خشک من حال قطره اشکی را دارد که هرگز
فرو نچکیده است!

من و او در نخستین ساعت روز ، دو بدو در برابر
دریا و آفتاب ، زیر بلوطهای وحشی که با آخرین شاخ و
برگهای خود تاجی خرم بر سر «انا» مینهند نشسته بودیم .
در آسمان دل ما نیز آفتابی دیگر ، تابناک و فروزان سراپا
نور و حرارت ، طلوع میکرد . بادهای شمالی که نوک
شاخه های کاجها را میلرزاندند از بالای سرما میگذشتند
و زمزمه سرمیدادند . دم دلپذیر دریا که با گرمی لطیف
سپیده دم آمیخته بود بصورت امواجی عطرآگین ازبستر
دریا برمیخاست و صدای خفه امواج را تا صخره هائی که
در زیر پای ما بود بالا میآورد . نغمه های درآمیخته
پرندگان و صدای یکنواخت و آرام قمریان ، صدای برهم

خوردن بالهای حشرات و زنبوران عسل و هزاران صدای دیگر که همیشه و هر جا خاموشی پر از آنهاست و با هر نفسی برمیخیزند و دوباره از میان میروند شاهد زندگی و شادکامی ما بودند . میگفتند : «شاد باشید ، زیرا هر چه هست زندگی و عشق و هوس است !» . و من هیچ چیز بجز صدای خودم و او نمیشنیدم . اما صدای او انعکاسی بیش نبود که صدای مرا بسوی من باز میفرستاد ، و این هر دو صدا که يك طنین بیش نداشتند با هم چنان درمی- آمیختند که از آنها جز يك آهنگ بر نمیخواست !

*

... دیدگان ما از طبقه بطبقه‌ای فرود می‌آمد . از صخره ها به جنگلها و از جنگلها به سواحل و از سواحل بدریا دوخته میشد که نخست موج کف آلوده کناره های آنرا با حاشیه ای موج مشخص میکرد و سپس سطح آب تا آن حد که دیده میتوانست دید بسوی افق گسترده میشد و زمینه لاجوردین آن که بر آن جا بجا بادبانهائی در حرکت بود بدان شکل آسمانی و میبخشید که پراز اختران فروزان باشد . کشتیها در روی آبها میآمدند و میرفتند و چون پرندگان بال برامواج میسائیدند . برخی از آنها نیز در طول سواحل دراز بر روی آبها میلغزیدند و دکلهای لرزان خویش را با درختان ساحل درمیآمیختند . صدای آواز ملاحان که دیدار امواج غلطان دریا آنها را با آوازه خوانی وامیداشت چنان بلند و پرطنین بود که تا حد آن بلندبها که ما نشسته بودیم بالا میآمد . افق غرق دربخار های شنگرفین با دریا درمیآمیخت و دیدگان من که مجذوب

این بدایع سحرآمیز بود در روی این آئینه شفاف میلغزید
و از این سو تا آن سوی آسمان پهناور را در زیر خود
میگرفت ، و سپس از سفر دراز خود بازمیگشت تا خیره
و مشتاق با نگاه مستانه و عاشقانه موجودی دیگر که گوئی
نیمه‌ای از روح و اندیشه و وجود من بود تلاقی کند و همانجا
بماند .

من واو ، با طبیعت در صلح و صفا بودیم . این
جنگلها ، این آسمان ، این زمزمه دلپذیر ، این درختها ،
این صخره ها ، این اختران ، این دریا را دوست میداشتیم ،
زیرا درسراسر زندگانی ما چیزی جز محبت و صفا پیدا
نمیشد . روح شادمان و آرام ما چون دریایی شفاف و
بی تلاطم دنیائی را در دل خود منعکس میکرد و از ترکیب
کلیه خطوطی که در آن انعکاس مییافت يك صورت واحد ،
صورت خدا پدید میآمد !

اما این صورت ، این اندیشه که در دل ما بجلوه
درآمده بود ، مثل قرص فروزان خورشید که سرد و
ترش و دراقیانوس آتشین براه خود میرود خاموش و بیجان
و بیروح نبود ، زنده و سوزان بود . چون شعله‌ای عطر آگین
بود که از توده هیز می برآید و روح ما را بسوزاند .
روح های ما در این آتش میسوخت و میگداخت ؛ ما
میخواستیم چیزی بدین خداوند بگوئیم ... اما فقط دل ما
بود که حرف میزد .

چه کسی ممکن بود در آن ایام ، بمن بگوید که
روزی سایه ابری جلوه پرشکوه این خدا را در نظر من از
میان خواهد برد و ناگزیر خواهم شد که چون امروز ،

او را تنها درخود جستجو کنم؟ چه کس ممکن بود بمن بگوید که روزی از فرط نومیدی حتی در وجود او نیز تردید خواهم کرد؟ اگر در آن روزگار چنین فکری میکردم، یا دردل از ترس بی‌اساس خویش بخود میخندیدم، یا دلم بحال خودم میسوخت.

اما روزها، بکوتاهی خوشبختی، یکی از پس دیگری گذشتند سالها با شتابندگی خود این تصویر مقدس را از آئینه دل من محو کردند، و اکنون دیگر هیچ برایم باقی نمانده است.

هیچ نمانده. و با این وصف هنوز خاطره آن جلوه بامدادی و آسمانی برجای مانده است. و اکنون. چون آن دوربینان قرون و اعصار مرموز گذشته که از آسمان فرستادگانی بسوی آنان میآمدند و ایشان از دیدن پیک ملکوتی دیده فرو میبستند و مشتاقانه در انتظار مرگ می‌نشستند، من نیز، در فروغ نیم‌رنگ شامگاه زندگی، میگویم: «خدای خودم را دیدم، حالا دیگر میتوانم با خیال راحت بمیرم!»

اما، بیقین آنکس که زندگی و عشق را آفریده، این آئینه را نساخته بود تا همراه تصویر خویش درهمش شکند!



با اطمینان بآینده، بگذشته باز میگردم. این بام روستائی که یکه و تنها، در روی این تپه که هر بامدادان سپیده دم بر سر آن دست نوازش میکشد، در کنار این امواج نیلگون که در پرتو صبحگاهی رنگ زرین میگیرند سر

برافراشته است و سپیده سحری از پس آن سر بر میزند ، کدام است ؟ این کدام خانه ایست که شکوفه نارنج بر آن عطر افشانی میکند و درختان سرود تاریکی شامگاهان حصارای سرسبز و خرم بدور آن میکشند ، و تاك پرشاخه ، ستونهای سپید آنرا در زیر خود میگیرد و شبکه ای از گل و شاخه و پیچک بر طاقها و ایوانهای آن میگستراند ؟ کبوتر سیاه گردن بر بام آن آوایی یکنواخت سر میدهد ، و از امواج خفته کنار آن ، نغمه ای بموزونی ترانه های آسمانی ، با آهنگی چنان دلپذیر و شیرین که از هر کلام آن بوی عشق برمیخیزد ، بگوش میرسد . آستانه این خانه در برابر نور آفتاب ، گشوده است : دختر بچه ای با پیشانی صاف و چشمان آبی ، تازی شیطانی را بسپیدی برف که نگاه حق شناسانه اش هم نگاهبان و هم نوازنده اوست بدین سو و آنسو میبرد . هر دو با هم کوره راهی را که از میان درختان مورد و نسترن میگذرد و بسوی ساحل مجاور میرود در پیش میگیرند . نزدیک آنجا ، قایقی سبک ، بادبانهای خود را در برابر نسیم سپیده دم گشوده و ملاحان تنبل را که در روی نیمکتهای آن نشسته اند چون گهواره ای تکان میدهد ، و خود در انتظار قایق بان ، روی امواج جست و خیز میکند .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦
♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

شرح لامارتین بر قطعه «کلام آخرین»

تمام این قطعه طولانی و مفصل را در شانزده ساعت سرودم . روز سوم نوامبر ۱۸۲۹ در «مون کولو» بودم . حال خوب نبود و همه شب را باناراحتی و بی‌خوابی گذراندم . با طلوع آفتاب از بستر برخاستم . دل من مثل دل ایوب در فریاد و فغان بود . مداد را بردست گرفتم و خواستم یکبار در عمر خود آخرین حرف خودم را با جهان آفرینش گفته باشم . ساعتها و ساعتها از پی هم گذشتند و من همچنان غرق اندیشه های دور و دراز خودم بودم . در بیرون باران میبارید و در درون اطاق آتش دلپذیر و گرمی در بخاری میسوخت . من نه میخواستم و نه میتوانستم در چنین هوایی از اطاق خارج شوم . یک دوست قدیمی من مسیو دوکاپما ، که هم شکارچی و هم شاعر بود و تنها مصاحب من در این عمارت و باغ بزرگ بشمار میرفت ، گاه بگاه باطاق من میآمد و صفحاتی را که بامداد نوشته شده بود با خود میبرد تا آنها را با خط خوانانتری کپی کند .

تمام روز را در حالی چون حال تب بسر بردم . هیچ چیز نخوردم و ننوشیدم . نیمشب بود که بالاخره دست از کاری که یکسره شانزده ساعت طول کشیده بود برداشتم و قطعه را نیمه کاره گذاشتم ، همانطور که زندگی ناگهان متوقف میشود از آن پس دیگر هیچوقت نخواستم این قطعه را تمام کنم .

اگر عقیده خودم را بخواهید ، این اشعار کاملترین و حقیقی‌ترین ارتعاشات طبع شاعرانه من ، و صمیمانه‌ترین تأثرات من بعنوان یک شاعر و بعنوان یک انسان است .

خانه و تاک^۱

گفتگو میان من و روح من

من

ای روح من ، این چه باری است که بردوش تو سنگینی میکند؟ چرا در بستر کهن ایام از خستگی مینالی و حال آن ثمره رنج را داری که برای زاده شدن ، اندرون مادرش را درهم میفشارد و درعین آنکه مشتاق دیده گشودن بروی جهان است ، از نگرانی تولد گریه میکند؟ ای روح ، شب فرارسیده . کمی دیگر بیدار بمان ، زیرا این آفتابی که در این دیار غروب میکند برای سرزمین هائی دیگر طلوع سپیده صبح را همراه دارد . بین چطور بنای زندان

La Maison et la Vigne – ۱

تو همراه حواس تو درهم فرومیریزد . بین چطور با نخستین بادهای خزان پیش رس ، گلبرگهای این گل در کناره های برکه ای که در آن بوته نی میلرزد ، يك بيك پراکنده میشوند . بین چطور آن تاج گلی که زینت بخش پیشانی من است سست و ناپایدار است . بین چطور این پرنده زمان ما را دنبال میکند تا موهای سپید ما را که به کلاف سردرگم پیرزنی میماند با خود بآشيان خاکی و سرما زده خویش برد . جوانی من . درافقی گریزان پیوسته از من دورتر میشود و شیرۀ سرشده زندگانی من ، هر دم باکندی بیشتری جریان دارد . درخت وجود من ، از برگهای خود کناره میگیرد و میوه خویش را از دست مینهد . این روزهایی را که اختیارشان بدست دیگری است بحال خود گذار . خدارا سپاس گذار که میان سروصداهای غروب و خاموشی شب ، حدفاصلی آفریده است که مغرب نام دارد .

من که تولد ترا با نغمه سرائی درود گفتم ، من که ترا با سرود بزم و ترانه امید برای این زندگانی تازه از خواب گران بیدار کردم ، من که بانغمه ای تازه باستقبال هرآه و هرکلام تو شتافتم ، آیا میل داری که اکنون نیز چنگ نواگر خود را که خفته است بیدار کنم ؟ نغمه ای داوودی سردهم تا ترا آرام آرام بخواب کنم ؟

روح

نه ! از آن وقت که زمانه مرا در این دیار غربت از یاد برد و تنها بحال خویشم گذاشت ، زمین در نظر من پیرزالی میآید که پیوسته در عزای فرزندان و نوادگان

خویش میگیرید . از گردش ساعات و ایام جز ساعتی را که
تاریکی فرامیرسد دوست ندارم و از میان آوازا و سرودها،
جز بدان مرثیه‌ای که بر بالای سر مردگان میخوانند بچیزی
گوش نمیدهم .

فهرست

10

دیوان شرقی

صفحه

مقدمه

۱۶۸۴	مقدمه مترجم
۱۶۸۸	تاریخچه مختصر زندگانی گوته و آثار او
۱۶۹۱	نظری به دیوان شرقی
۱۷۰۸	شرح حال حافظ، بقلم گوته

متن

۱۷۱۲	معنی نامه
۱۷۲۳	حافظ نامه
۱۷۳۲	عشق نامه
۱۷۳۹	ساقی نامه
۱۷۴۸	زلیخا نامه
۱۷۷۳	پارسی نامه
۱۷۸۰	تیمور نامه
۱۷۸۳	خلد نامه
۱۷۹۵	تفکیر نامه
۱۸۰۱	حکمت نامه
۱۸۱۰	رنج نامه
۱۸۱۵	مثل نامه

بهترین اشعار بایرن

صفحه	مقدمه
۱۸۲۵	سخنی چند درباره بایرن و آثار او
	متن
۱۸۳۱	جوانی
۱۸۳۴	به کارولاینا
۱۸۳۶	آخرین وداع عشق
۱۸۳۹	لزبیا
۱۸۴۲	به خانم م
۱۸۴۴	سرود عشق
۱۸۴۷	زیبای یونانی
۱۸۴۹	طلسم
۱۸۵۱	به ماریا
۱۸۵۳	ترانه
۱۸۵۵	فراموش مکن
۱۸۵۸	به
۱۸۶۱	خاطره
۱۸۶۲	ای زن
۱۸۶۴	هایده
۱۸۶۶	به آگوستا
۱۸۶۹	به دخترم ، در روز تولد او
۱۸۷۳	به زمان
۱۸۷۶	پرومته
۱۸۷۹	گور چرچیل
۱۸۸۱	به يك زیبای عشوه گر
۱۸۸۵	جائور ، داستان شرقی
۱۹۳۰	دون ژوان
۱۹۵۱	چایدهارولد

بهترین اشعار لامارتین

مقدمه

متن

۱۹۶۵	شرح حال و آثار لامارتین
۱۹۸۱	نظریات بزرگان درباره لامارتین
۱۹۸۶	عقاید لامارتین درباره شعر
۱۹۸۷	مجموعه آثار لامارتین
۱۹۹۰	بیاد لامارتین
۱۹۹۱	خاطرات کودکی
۲۰۱۱	آسمان شب
۲۰۲۱	ابدیت
۲۰۳۵	روح افسرده
۲۰۴۸	یک قطره اشک
۲۰۵۲	گور مادر
۲۰۵۸	شاخه بادام
۲۰۶۳	سرود عشق
۲۰۶۹	رؤیای عشق
۲۰۷۴	دریاچه
۲۰۸۳	اتروا
۲۰۹۰	دره
۲۰۹۴	نومیدی
۲۱۰۰	خزان
۲۱۰۳	ایسکیا
۲۱۰۸	وداع با شعر
۲۱۱۳	مرگ شاعر
۲۱۲۰	غم
۲۱۲۲	به بلبل

۲۱۲۵	غیم نخستین
۲۱۳۴	زن
۲۱۳۸	زنان
۲۱۴۰	به يك دختر عرب
۲۱۴۲	وداع باگرازیلا
۲۱۴۴	هوس
۲۱۴۷	گلها
۲۱۴۹	پرندگان
۲۱۵۱	سوسماری برخرابه‌های رم
۲۱۵۳	به يك نامزد پانزده ساله
۲۱۵۵	بلبل
۲۱۵۷	دختر ماهیگیر (به گرازیلا)
۲۱۶۴	Novissima Verba
۲۱۹۳	خانه وتاك